

شب عرس

شهید سیدمرتضی آوینی

غروب نزدیک می شود و تو گویی تقدیر زمین از همین حاشیه ارونرد است که تعیین می گردد. و مگر به راستی جز این است؟

بچه ها آماده و مسلح، با کوله پشتی و پتو و جلیقه های نجات، در میان نخلستان های حاشیه ارونرد، آخرین ساعات روز را به سوی پایان خوش انتظار طی می کنند. این ها بچه های قرن پانزدهم هجری قمری هستند؛ هم آنان که کره زمین قرن هاست انتظار آنان را می کشد تا بر خاک بلادیده این ستاره قدم گذارند و عصر ظلمت و بی خبری را به پایان برسانند...

و اینک آنان آمده اند، با سادگی و تواضع، بی تکلف و صمیمی، در پیوند با آب و درخت و آسمان و خاک و باران... و پرندگان؛ و تو هم که از غرور آباد پر تکلف نفس آواره راه گم کرده ای و به یکباره خود را در میان این بندگان مطیع خدا یافته ای، حس می کنی که به برکت آنان با همه چیز، آب و درخت و آسمان و خاک و باران و پرندگان و دیگر انسان ها پیوند خورده ای و بین تو و رب العالمین هیچ چیز نمانده است و دائم الصلوة شده ای.

غروب نزدیک می شود و انتظاری خوش دل بی تاب تو را در خود می فشارد. این نخلستان ها مرکز جهان است و اگر باور نداری، خود به خیل این یاوران صاحب الزمان (عج) ببینند تا دریایی که چه می گویم.

مگر نه این است که زمان در کف صاحب الزمان (عج) است و اینان نیز یاوران او؟ مگر نه این چنین است که خداوند انسان را برای خلیفه الهی آفریده است؟ و مگر نه این چنین است که انسان را عبودیت حق به خلیفه الهی می رساند؟

این نخلستان ها مرکز جهان است، چرا که بهترین بندگان خدا، یعنی بنده ترین بندگان خدا در اینجا گرد آمده اند تا بر صف کفر بتازند و بند از اسرای شب بگیرند و آیین فطرت ها را از تیرگی گناه بزداوند و کاری کنند تا جهان بار دیگر اهلیت و ولایت نور را پیدا کند.

بعضی ها وضو می گیرند و بعضی دیگر پیشانی بندهایی را که رویشان نوشته شده است «زائران کربلا»، بر پیشانی می بندند.

در اینجا و در این لحظات، دل ها آنچنان صفایی می یابد که وصف آن ممکن نیست. گفتم که هیچ چیز در میانه تو و رب العالمین باقی نمی ماند. خود تو؛ آن که به او می گویی من. و در اینجا دیگر منی در میانه نیست؛ من می میرد و همه به هم پیوند می خورند. آنگاه دست ها درهم گره می خورند و دیگر رها نمی شوند.

در میان نخلستان های حاشیه ارونرد، پیشاپیش عید فرا رسیده است، و هر چه به شب نزدیک تر می شویم، دل ها را اشتیاقی عجیب، بیش تر و بیش تر در خود می فشارد. بعضی از بچه ها گوشه خلوتی یافته اند و گذشته خویش را با وسواس یک قاضی می کاوند و

غریبانه ترین غروب، در گمنام ترین زمین، در عطشناک ترین لحظه بر خاک چکه کرد، در آوندهای زمین جاری شد و رگ های خاک را به جنبش و جوشش و رویش خواند. چهل روز آسمان در سوگ قربانیان کربلا گریست و هستی، داغدار مظلومیت حسین (علیه السلام) شد. چهل روز، ضرورت همیشه بلوغ است، مرز رسیدن به تکامل است و مگر ما سرما و گرما را به «چله» نمی شناسیم و مگر میعادگاه موسی در خلوت طور، با چهل روز به کمال نرسید.

اینک، چهل روز است که هر سبزه می روید، هر گل می شکفت، هر چشمه می جوشد و حتی خورشید در طلوع و غروب، سوگوار مظلوم قربانگاه عشق است. چهل روز است که انقلاب از زیر خاکستر قلب ها شراره می زند. آنان که رنج پیمان شکنی بر جان شان پنجه می کشید و همه آنان که شاهد مظلومیت کاروان تازیانه و اشک و اندوه بودند و همه آنان که وقتی به کربلا رسیدند که تنها غبار صحنه جنگ و بوی خون تازه و دود خیمه های نیم سوخته را دیدند، اینک برآشفته اند، بر خویش شوریده اند. شلاق اعتراض بر قلب خویش می کوبند و اسب جهاد زین می کنند. چهل روز است که یزید جز رسوایی ندیده و جز پتک استخوان کوب، فریادی نشنیده، چهل روز است استبداد بر خود می پیچد و حق در سیمای کودکانی داغدار و دیدگانی اشکبار و زنانی سوگوار رخ نموده است. اینک، هنگامه بلوغ ایثار است. هنگامه برداشتن بذری است که در تفتیده ترین روز در صحرای طف در خاک حاصلخیز قتلگاه افشاند.

اربعین است. کاروان به مقصد رسیده است. تیر عشق کارگر افتاده و قلب سیاهی چاک خورده است. آفتاب از پس ابر شایعه و دروغ و فریب سر برآورده و پشت پلک های بسته را می کوبد و دروازه دیدگان را به گشودن می خواند. اربعین است. هنگامه کمال خون، باروری عشق و ایثار، فصل دروین، چیدن و دوباره رویدن. هنگامه میثاقی است و دوباره پیمان بستن. و کدامین دست محبت آمیز است تا دستی را که چهل روز از گودال، به امید فشردن دستی همراه، برآمده، بفشارد؟ کدامین سر سودای همراهی این سر بریده را دارد و کدامین همت، ذوالجناح بی سوار را زین خواهد کرد؟

اربعین است. عشق با تمام قامت بر قله «گودال» ایستاده است؛ دو دستی که در ساحل علقمه کاشته شد، بلند و استوار چونان نخل های بارور، سر برآورده و حنجره های کوچک که به وسعت تمامی مظلومیت فریاد می کشید، آسمان در آسمان به جست و جوی همصدا و همنا سیر می کند. راستی، کدامین یآوری به «همناوی» و همراهی برمی خیزد؟

مگر هر روز عاشورا و همه خاک، کربلا نیست؟ بیایید همواره همراه کربلا یان گام برداریم تا حسینی بمانیم.



سرابای زندگی خویش را محاسبه می‌کنند و وصیت‌نامه می‌نویسند؛ حق الله را خدا می‌بخشد، اما وای از حق الناس! و تو به ناگاه دلت پایین می‌ریزد؛ آیا وصیت‌نامه‌ات را تنظیم کرده‌ای؟ از یک طرف بچه‌های جهاد کارهای مانده را راست و ریس می‌کنند، و از طرف دیگر، سگاندارها قایق‌هایشان را می‌شویند و با دقتی غریب همه چیز را بررسی می‌کنند.

راستی تو طرز استفاده از ماسک را بلدی؟ آفتاب باز هم پایین‌تر آمده است و دل‌ها می‌خواهند که از قفس تنگ سینه‌ها بیرون بزنند. انتظار سایه‌ای از اشتیاق بر همه چیز کشانده است. همه کارهای معمولی پر از راز می‌شود و اشیاء حقیقتی دیگر می‌یابند. نان همان نان است و آب همان آب است؛ و بچه‌ها نیز همان بچه‌های صمیمی و بی‌تکلف و متواضع و ساده‌ای هستند که همیشه در مسجد و نماز جمعه و محل کار، و اینجا و آنجا می‌بینی. اما در اینجا و در این ساعات، همه چیزهای معمولی، هیبتی دیگر پیدا می‌کنند. تو گویی همه اشیاء، گنجینه‌هایی از رازهای شگفت خلقت هستند اما تو تا به حال در نمی‌یافتی. امان از غفلت!

این نخلستان‌ها مرکز زمین است و شاید مرکز جهان. آن روستایی جوانی که گندم و برنج و خربزه می‌کاشته است، امشب سربازی است در خدمت ولّی امر.

ایا می‌خواهی

سربازان لشکر رسول الله را بشناسی؟ بیا و ببین: آن یک کشاورز بود و این یک، طلبه است و آن دیگری در یک مغازه گمنام در یکی از خیابان‌های مشهد لیبیات فروشی دارد.

و به راستی آن چیست که همه ما را در این نخلستان‌ها گرد آورده است؟ تو خود جواب را می‌دانی.

ایا می‌خواهی آخرین ساعات روز را در میان خط‌شکن‌ها باشی؟ امشب شب عاشورا است. تو هم بیا و در گوشه‌ای بنشین و این جماعت عشاق را تماشا کن. بیا و بعثت دیگر باره انسان را تماشا کن. خداوند بار دیگر انسان را برگزیده است... بیا و بعثت دیگر باره انسان را تماشا کن. خداوند بار دیگر توبه انسان را پذیرفته و او را برای خویش برگزیده است.

اینان در یادلان صف‌شکنی هستند که دل شیطان را از رعب و وحشت می‌لرزاند و در برابر قوه الهی آنان، هیچ قدرتی یارای ایستایی ندارد. اما مگر نشیده‌ای که آن اسدالله الغالب، آن حیدر کزار صحنه‌های جهاد، که چون فریاد به تکبیر برمی‌داشت و تیغ برمی‌کشید، عرش از تکبیر و تهلیل ملائکه پر می‌شد و رعد بر سپاه دشمن می‌غزید و دروازه خیر فرو می‌افتاد، او نیز شب که می‌شد... چه بگویم؟ از چاه‌های اطراف کوفه بیرس که هنوز طنین گریه‌ها و ناله‌های او را به خاطر دارند.

اگر سلاح مؤمن در جهاد اصغر تیغ دو دم است و تیر و تفنگ، سلاح او در جهاد اکبر اشک و آه و ناله به درگاه خداست؛ و اگر راستش را

بخواهی، آن قدرتی که پشت شیطان را می‌شکند و آمریکا را از ذروه دروغین قدرت به زیر می‌کشد، این گریه‌هاست.

این‌ها بچه‌های قرن پانزدهم هجری قمری هستند. هم آنان که کره زمین قرن‌هاست که انتظار آنان را می‌کشد تا بر خاک مبتلای این ستاره قدم گذارند و عصر بی‌خبری و جاهلیت ثانی را به پایان برسانند.

عصر بعثت دیگر باره انسان آغاز شده است و اینان منادیان انسان تازه‌ای هستند که متولد خواهد شد؛ انسانی که خداوند بار دیگر توبه او را پذیرفته و او را بار دیگر برگزیده است.

گریه تجلی آن اشتیاق بی‌انتهایی است که روح را به دیار جاودانگی و لقاء خداوند پیوند می‌دهد و اشک، آب رحمتی است که همه تیرگی‌ها را از سینه می‌شوید و دل را به عین صفا، که فطرت توحیدی عالم باشد، اتصال می‌بخشد.

ساعتی بیش به شروع حمله نمانده است و اینجا آیین تجلی همه تاریخ است، چه می‌جویی؟ عشق؟ همین جاست. چه می‌جویی؟ انسان؟ اینجا جاست. همه تاریخ اینجا حاضر است. بدر و حنین و عاشورا اینجا جاست و شاید آن یار، او هم اینجا باشد. این شاید که گفتم از دل شکاک من است که برآمد؛ اهل یقین پیامی دیگر دارند. بشنو.

●

صبح پیروزی هرچند هنوز فضا از نم باران آکنده بود، اما آفتاب دل‌مؤمنین همه را گرم می‌داشت. ما وظیفه روایت فتح را برعهده داشتیم، اما کدام زبان و بیانی، و چگونه از عهده روایت آنچه می‌گذشت، برمی‌آید؟



شب خورشید

علی باباجانی

ستاره‌های بی‌شمار در آسمان کنار ماه، غریبانه سوسو می‌زدند. راهب مسیحی از صومعه خود بیرون آمد و به آسمان چشم دوخت. اما نوری که در دور دست از زمین به سوی آسمان شعله می‌کشید، توجه‌اش را جلب کرد. آن نور عجیب‌تر از روشنایی آسمان پرستاره بود. چیزی که به چشم راهب خورد، غیرمنتظره بود. تا به حال چنین صحنه عجیبی را ندیده بود. به سوی نور نگاه کرد که از زمین به آسمان برمی‌خاست؛ نوری که نه شبیه نور چراغی روشن در تاریکی بود و نه مثل روشنایی آتش شعله‌ور. کنجکاوی راهب بیش‌تر شد. صدای چند نفر در آن دور دست به گوشش خورد. با خود اندیشید: «شاید آن‌ها به کمک احتیاج دارند.» اما آن روشنایی چیزی دیگر به راهب می‌گفت. نوری که جذبه‌ای خاص داشت و ناخودآگاه او را به سوی خود می‌کشید. به طرف نور راهی شد و آرزو کرد سراب نباشد و به آن نور برسد. در دلش گرمای خاصی را احساس کرد و درونش انگار غوغایی بود.

نزدیک‌تر که شد مردان زیادی را دید که گرم عیش و نوش و استراحت بودند. اما در میان آن‌ها آن نور همچنان می‌درخشید. اسب‌ها و شترها هم در جایی مشغول استراحت بودند. راهب به گوشه‌ای دیگر نگاه کرد که چند زن و کودک اندوهگین بودند و راز و نیاز می‌کردند. او دریافت که این همه مردان با این همه اسب و امکانات باید جنگ‌جو باشند. مردی که در گوشه‌ای مسلح ایستاده بود، خود را به راهب رساند. راهب به آن مرد چشم دوخت. نيزه‌ای در دست داشت و شمشیری به کمر بسته بود. گوشه دستارش را روی صورتش انداخته بود و چشم به حرکات راهب داشت. راهب با تعجب پرسید: «اینجا چه خبر است، از کجا می‌آیید؟»

مرد دستش را روی دسته شمشیرش گذاشت. او انگار وظیفه داشت ماجرای شهادت امام حسین (علیه السلام) و اسارت خانواده‌اش را به گوش همه برساند. سؤال راهب را بی‌پاسخ نگذاشت و گفت: «ما از عراق می‌آییم.» راهب تعجبش بیش‌تر شد. دوباره همه را زیر نظر گذراند. دوباره پرسید: «از کجا می‌آیید؟ از عراق!»

این جوانان نسل تازه‌ای هستند که در کره زمین ظهور کرده است، و وظیفه دگرگونی عالم را پروردگار متعال بر گردۀ اینان گذاشته است. عصر بعثت دوباره انسان آغاز شده است و اینان پیام‌آوران این عصرند و پیام آنان همان کلامی است که با روح‌الامین بر قلب مبارک رسول الله تجلی یافته و از آنجا بر زبان مبارکش جاری شده است. چگونه است که پروردگار در طول همه این اعصار، اینان را برای امانتداری خویش برگزیده است؟

صف طویل بچه‌ها با آرامش و اطمینان، وسعت جبهه فتح را به سوی فتوحات آینده طی می‌کردند و خود را به صف مقدم می‌رساندند... و تو از تماشای آنان سیر نمی‌شوی.

خیلی شگفت‌آور است که انسان در متن عظیم‌ترین تغییرات تاریخ جهان و در میان سردمداران این تحول زندگی کند و از غفلت هرگز در نیاید که در کجا و در چه زمانی زیست می‌کند. اینجاست که تو به ژرفای این روایت عجیب پی می‌بری و در می‌یابی که چگونه معرفت امام زمان (عج)، شرط خروج از جاهلیت است. بین که عصر جاهلیت ثانی چگونه در هم فرو می‌ریزد، و بین که چه کسانی راه تاریخ را به سوی نور می‌کشایند.

بچه‌های محله تو و من، همان‌ها که اینجا و آنجا، در مدرسه و بازار و مسجد و نماز جمعه می‌بینی؛ با همان سادگی و صفایی که در دعای توسل اشک می‌ریزند، تکبیرگویان به قلب سپاه دشمن می‌زنند و مکر شیاطین را یکسره بر باد می‌دهند.

شیطان حکومت خویش را بر ضعف‌ها و ترس‌ها و عادات ما بنا کرده است، و اگر تو تنرسی و از عادات مذموم خویش دست برداری و ضعف خویش را با کمال خلیفه‌اللهی جبران کنی، دیگر شیاطین را بر تو تسلطی نیست.

بگذار آمریکا با مانورهای ستاره دریایی و جنگ ستاره‌ها خوش باشد. دریا، دل مطمئن این بچه‌هاست و ستاره‌ها، نور از ایمان این بچه مسجدی‌ها می‌گیرند، همان‌ها که در جواب تو می‌گویند: «ما خط را نشکستیم؛ خدا شکست.» و همه اسرار در همین کلام نهفته است.

در منتهی‌الیه اروند رود، در کنار خور، رزمندگان تازه نفس منتظرند که با قایق‌ها به آن سوی رود انتقال پیدا کنند. و تو در این فکر که چه کسی و چه چیزی این همه انسان‌هایی را که بیشترشان بیست و بیست و پنج ساله هستند، در اینجا گرد آورده است؟ و در میان این جمع، دیدن طلبه‌ها با آن عقامه‌هایی که آنان را به صدر اسلام پیوند می‌زند، بسیار امیدوارکننده است. طلبه‌ها مظهر این پیمان مستحکمی هستند که ما را با پروردگارمان و غایت وجودیمان پیوند می‌دهد.

به راستی چه کسی ما را در اینجا گرد آورده است؟ آن چیست که این چنین با جاذبه‌ای نهانی و غیرقابل مقاومت ما را به سوی خویش می‌کشد؟

گروهی از غواص‌های خط‌شکن، بعد از آن شب پر حادثه‌ای که در آن سوی رود گذرانده‌اند، باز می‌گردند تا جای خویش را به رزمندگان تازه نفس بسپارند... آری، در این جا و در دل این نخلستان‌هاست که تاریخ آینده جهان برگردۀ خستگی‌ناپذیر این جوانان بنا می‌گردد.

بسیجی عاشق کربلاست، و کربلا را تو میندار که شهری است در میان شهرها، و نامی است در میان نام‌ها نه، کربلا حرم حق است و هیچ کس را جز یاران امام حسین (علیه السلام) راهی به سوی حقیقت نیست.

کربلا، ما را نیز در خیل کربلاییان پذیر. ما می‌آییم تا بر خاک تو بوسه زنیم و آنگاه روانۀ دیار قدس شویم.

